

به نام ایزد لایزال

• نام دلنوشته: خیمه شب بازی دهر

• نام نویسنده: حزین

• ژانر: اجتماعی

• تگ: برگزیده



مقدمه:

گاهی احساس می‌کنم جهان، صحنه‌ی نمایشی‌ست!
و ما انسان‌ها فقط جهت سرگرم کردن
تماشاچی‌اش، در حال تکاپو هستیم
لبخندِ دندان‌نمایی بر لب داریم و سلانه سلانه راه می‌رویم!
طوری نشان می‌دهیم که گویی می‌دانیم
برای چه چیزی زندگی می‌کنیم!
به عبارت دیگر، گمان می‌کنیم هدف داریم
با این حال ...
زمانش که برسد، همگی به یک نتیجه می‌رسیم
این‌که عروسک خیمه‌شب بازی‌ای بیش نیستیم
و جهان با تکرر زمان، هر روز به ریشمان می‌خندد!



این چه دنیایی ست که گرفتارش شده ایم
در آن بی تاب شده ایم
هر روزمان شده کاغذ بازی
تقدیرمان شده خیمه شب بازی!
باز زیر گنبد کبود، یکی بود یکی نبود
غیر از کلی حسود، هیچ کس نبود!
فقط تک دانه خدا بود که به فکر بنده هایش نبود
ما بازیچه‌ی دست عطار و طوطی شده ایم
کل عمرمان شده نقش بازی کردن
هیچ کس پاسخ‌گوی غم‌هایمان نیست
کسی به فکر زخم‌هایمان نیست
هر روزمان شده غم خوردن و کابوس دیدن
آهای مردمان!
کارگردان گفته به هنگام شب آسوده بخوابید
که فردا باید نقش خوش‌بخت‌ها را بازی کنید!
آری! باری دیگر بر صحنه‌ی هستی گام خواهیم نهاد
برای بازی در نقش‌هایی تراژدی.



عروسک‌های خیمه شب بازی ای هستیم
که با نخ‌های نامرئی هلمان دادند
از سیاهی پشت پرده، بر روی صحنه‌ی هستی!

نورِ کور کننده‌ای بر روی رخمان گرفته شد
نقش بازی کردیم و تماشاچی خندید
کف زد، هورا کشید و رفت
چراغ‌ها خاموش شد، همه جا تار شد
ما ماندیم و گریمی از جنس غم
ما گول خوردیم!



بارشی بی وقفه، از پشت پنجره‌ای با شیشه‌های مات
عامل وجود بغض‌های انبوه
در پس لبخندی دوخته شده بر لبان این مردمان بی روح
نشان از این است که زندگی ...
جز تکان خوردن بندهایی که
ما را تلو تلو خوران می‌کشاند، بیش نیست!
منتها یک جای کار می‌لنگد
این بار تماشاچی‌ای نیست
جهان پُر ز خالی‌ست
ما بی هدف در حال پرسه زدن هستیم
و معلوم نیست، کیست که
ما را این طرف و آن طرف پرت می‌کند!
دست و پایمان می‌شکند
قلبمان ترک بر می‌دارد
و فقط زنده به یک خیال شاید خام، هستیم
که به ویرانه‌ی امیدمان، آبادی می‌دهد

و کی از بند مرگ‌های روزمره‌مان
رهایی خواهیم یافت را کسی نمی‌داند...

حالا دیگر نه زندگی می‌کنیم
نه خواب هستیم
نه از چیزی خوشمان می‌آید
و نه بلعکس!
ما با مرگ آشنا و مأنوس شده‌ایم
یگانه دوستان شده
تنها چیزی‌ست که از ما دلجویی می‌کند
حتی چندی پیش دریافتیم...
خود جهان نیز قبرستان است!
دیگر به مرده‌ها حسادت نمی‌ورزیم
ما نیز از دنیای آنها به شمار می‌آییم!
ما نیز با آنها هستیم، یک زنده به گور...
همیشه بغضی در ته قلبمان جا خشک کرده
همیشه دنبال فرار از مخمصه‌ای دردناک هستیم
همه...

چه فقیر و چه ثروتمند، غمی دارد
کسی چه میداند
شاید در جایی دیگر مرده‌ایم
و اینجا جهنمان است!

همیشه که تنِ آدمی در قفس نمی ماند!
گاه حرف های در نطفه خفه شده،
همان مانده در قفس ها هستند
همان حرف هایی که کم کم
روح را نیز در بند اسارت حروف می کشند
و چه جاذبه ی فاخری دارد حرف های خفه شده!
چنان جانت را در خود می بلعد
که ناگاه به خود می آیی و غرق شده ای
در تمام نگفته های لعنتی که کم کم می شوند
بغض و در منتها الیه آن،
دردی عظیم نهفته است
شاید روزی برسد که ما...
عروسک های زخمی و تکه تکه شده هم،
بتوانیم از زبان خودمان صحبت کنیم
نه از روی دیالوگ های بی پایه و اساسِ نمایشنامه نویس
و تا آن زمان، به مرگمان ادامه می دهیم.



«از نیمه ُ پُر لیوان نگاه کن»
و این گونه چیزها را رؤیاپردازها ساخته اند
اساساً جمله ُ مزخرفی ست و تکرار آن،
حاصلی جز گول زدن خویش ندارد
کافی ست انسان از آن مغزِ وامانده ُ
هزار و پانصد گرمی اش، کمی کار بکشد

فکر کند، فکر کند!
البته اگر بداند فکر با کدام "ف" نگاشته می‌شود!
پس از آن است که به آگاهی می‌رسد
و می‌بیند که بعضی خالی‌ها...
جنس لامذهباشان طوری‌ست که اگر پُرها
لبریز لبریز هم شوند، باز هم چنان به چشم می‌آیند
که نمی‌توان نادیده‌شان گرفت
این جاست که...
«از نیمه‌پر لیوان نگاه کن»
به درد جرز لای دیوار می‌خورد!
و مثل آن است که پاک‌کن توت‌فرنگی
بدهی دست یک نفر و بگویی با آن،
خط خطی‌های خودکاری روی کاغذ را پاک کند!

در جوارِ ابلیس بودن
و بازیچه‌ی دستانش شدن
نیز بد نیست!
بیا و کمی تو نیز، امتحان بنما
و جرعه‌ای از وجدانِ خاموش
را در وجودت سر ده!

در زندگی‌ام همیشه حس کسی را داشتم
که پا روی یخ‌های دریاچه‌ای می‌گذارد
که در حال آب شدن است

لحظه‌ای بعد انگار وارد جهان دیگری می‌شوم
جهانی سرد و ترسناک که نفس کشیدن را
برایم دشوار می‌کند...
دست و پا می‌زنم و صدایی جز
حرکت آبِ درونِ گلوی وامانده‌ام، نمی‌شنوم!
نفسم بند می‌آید و صدایی ندارم
تا کمکی بخواهم...
هر چند گمان نکنم کسی جانش را به خطر
بی‌اندازد تا یک عروسک خیمه شب بازی
را از داخل آب نجات دهد!
چندی بعد همه جا تاریک‌تر می‌شود
و من می‌میرم!
روزانه هزار بار می‌میرم
و مردم با کاسه‌ای ذرت در دستانشان...
با لذت، نمایش مرگ خویش را به تماشا می‌نشینند!

چه شده است که این‌گونه...
به این سو و آن سو پر می‌کشیم؟
و بال‌های مان را بر سر مشکلات دیگران، می‌گشاییم؟
چه به روزمان آمده است که این‌گونه...
سگ‌دو می‌زنیم در دیگ جوشان مشکلات مان؟
آخ به هنگامی که دیگ، ته بگیرد!...
آن موقع، همه ملاقه به‌دست می‌آیند و هم خواهند زد!

غافل از گردابی که راه خواهد افتاد
و مشکلات مان پیچیده تر و کورتر خواهد شد!
کاش ظرف می آوردیم
و محتوای دیگ جوشان را کم تر می کردیم!...

یاد گرفته ایم در کودکی ...
هر چه به ما اجبار شد را
نیز به دیگران تحمیل کنیم!
ما کودکی بیش نبودیم
و قاعده بازی را نمی دانستیم
آه که چه ظلمی در حق های مان
شد تا بدانیم از همان سن کم ...
عروسک خیمه بازی کردن را آموخته ایم!...

این روزها... هر کس از یک چیز
می نالد و شکایت می کند
آن قدر می نالد که خودت خجالت می کشی
از مشکلاتت بگویی و تنها به زدن
یک لبخند کوچک، اکتفا و سکوت می کنی! ...
حرف های ناگفته، در اعماق وجودت می مانند
و روی هم انباشته می شوند
آخر سر که نگاه می کنی،
می بینی ظرفیتت تکمیل شده
اما باز هم کسی نیست که حرف هایت را بشنود

بدان این تنهایی ای که همدم این روزهایت

شده است، دوست وفاداری نیست!

گاهی آن کسی که بالا بالاها نشسته

و پوزخند زنان تماشایمان می کند،

خودکاری به دست می گیرد

و نمایش نامه ی دهر را دست کاری می کند

ناگه خلائی از جنس نا امیدی

سویمان روانه می شود

و ما عروسک های دست و پا شکسته ی

کهنه را در بر می گیرد!

و مثل آب خوردن، امیدمان را می بلعد

تا می خواهیم اندکی از این خلاء برون آییم،

خداوند جلادش را می فرستد

و تکیه گاهمان را به زیر زمین می فرستد!

دستانمان می لرزد و تعادلیمان را از دست می دهیم

در اقیانوس افسوس خویش، غرق می شویم

و غریق نجاتی در کار نیست...

تا می خواهیم به ساحل این اقیانوس آشکین برسیم،

طوفانی عظیم بر پا می شود

مدتی بعد چشم باز می کنیم و می بینیم

در صحنه ی نمایشی ایستاده ایم

و دستان بی جانمان با طنابی

از جنس ظلمت، در حال تکان خوردن است!

و عبوثانه مجبور به تکرر چرخه‌ی
خیمه‌شب بازی دهر می‌شویم
حکایت زندگی خیلی از ما آدمی‌زاد است
صبر کن ببینم... زندگی دیگر چیست؟!
بایستی گفت: مُردگی!

روزهای بارانی سیل آسا،
به مرز نابودی کشانده ما را
اکنون در غموص خالص روزگار جا مانده‌ایم
سیاهی جای پای خود را استوار نموده
و کوچه‌های امید را برایمان تاریک و تنگ ساخته!
ماندن جایز نیست...

و برای رفتن هم در کوچه‌های بن‌بست،
با دلی مجروح شده راهی پیش رو نیست
امیدهای تان را رأس‌نُه درون زباله‌ی
این دهر لعن شده بیاندازید!
و به آ*غوش گرفتن نومیدی، عادت کنید
اینجا خبری از همسایه دیوار به دیوار غم،
همان شادی بی وفا نخواهد بود!
او مدتی پیش ما را ترک نمود و گویی
قصد بازگشت به سرزمین ما را نخواهد داشت!

خسته‌ام!
از بازکردن چشم‌هایم در طلوع هر صبحی

که گویی فرقی با غروب نارنجی تیره‌ی
غم‌آلودِ عصر جمعه ندارد!
آشفته بازاری ست درون مغزم!
پیچیدگیِ حالم را،
سرآسیمگیِ منحوسی که وجودم را
به نابودی می‌کشاند، به نمایش می‌گذارد
کاش کلمات ننگین، جمله‌های مُرْتَعِش
این مصیبتِ عظیمی که دل ضعه‌ای
به جان جسم حزن‌انگیز و نحیفم می‌اندازد،
رهایم می‌کرد...
همانی‌ام که چیزی شبیه به پوچی در مغزم
رژه می‌رود و تمام واژگان امید
و زندگی را به گند می‌کشاند!
بوی گندی که درست شبیه به جسدی ست
که هفته‌هاست تنها در اتاقکی، با طنابی کهنه،
به دار آویخته شده و هیچ‌کسی
حتی سراغ جسد بی‌جانش هم نمی‌گیرد
خسته‌ام!
از شناور ماندن در میان هوا
و خفه از طنابی که دورم تاییده‌اند...

چیزی نمانده است
از جسمی که تحلیل می‌رود
چشمانی که آن چه را که باید نمی‌بینند

خودم را نمی بینم!
در تمام من، زهری جریان دارد
شکنجه ای پنهان ...
ذره ذره جانم را می گیرد
فرصت های زیادی را از دست می دهم
کاری که می کنم را نمی فهمم
فکر نمی کنم
مهم نیست چقدر مزخرف باشد
مجدد حماقت می کنم!
احساس خوبی ندارم
درد می کشم
مسیر اشتباه را انتخاب می کنم
شاید هم اشتباه هدایت می شوم!
هر چه که باشد انجامش می دهم
با خود لج می کنم
و جنگیدن را کنار می گذارم
کوتاه می آییم ...
بهتر است از من دور شوی
دور شو!
تمام رویاهایم را فراموش کرده ام
حتی اسم خودم را نمی دانم
نمی دانم چکار می کنم ...
ساعت ها بر*هنه، خیره به بدنم می مانم
دست می کشم

زخم هایم تازگی دارند، فشار می دهم

برایم مهم نیست

باید درد بیشتری را احساس کنم

هیچ چیزی حس نمی شود!

سعی می کنم گریه کنم

هرکاری می کنم

خودم را می زنم!

تحقیر می کنم!

راستش را بخواهی نمی دانم

ولی یک قطره اشک هم برایم نمانده

نمی دانم از چه دردی ست

برایم فرقی نمی کند

محکم تر می زنم

چه بلایی سرم آمده؟

چه کار می کنم؟

فکر نکن، کارت را انجام بده!...

می زنم ولی نمی میرم

می میرم ولی راه می روم

می خواهم ولی نمی روم

من،

هیچ چیز نمی دانم!...

چشم بسته ...

در خیابانی سخت، تنگ و تاریک

با هجوم موش‌های کثیف
در لجن زار مغزش غرق می‌شد
در افکارش دنبال چیزی می‌گشت
پیدا نمی‌شد!
می‌مُرد، اما باز پیدا نمی‌شد!
راه می‌رفت با چشمانی بسته اما می‌دید!
تلخ بود، مزه‌اش کرد
تفایش کرد! مزه مانده بود
همچنان پرسه می‌زد
به ظاهر می‌خندید
خنده قهرش گرفت
خود را دور کرد، رفت. ...
نیمه شب بود و تاریکی،
چهره‌ی ترس‌آلودی به خود گرفت
مسیر نامعلوم بود
بوی فاضلاب از خود،
بی‌خودش کرد و هنوز در راه بود!
چشم بست
دلش نمی‌خواست بشنود
اما این حقیقتِ باتلاق‌گون،
بر سرش نه، بر دلش آوار شده بود. ...
این حقیقت در مغزش زنگ می‌زد
و تمام وجودش را متلاشی ساخته بود!
فریاد کشید، هق زد

فریاد کشید، اما نبود!
آن کس که پشت و پناه باشد
و دستش را بگیرد
و از این باتلاق بیرون کشاند
نبود و این حقیقتِ عریان را،
حتی دیوارهای سخت و سردخانه
که می‌بایستی به جای شانه‌های جانانی،
مأمّن‌گاهِ شانه‌هایش باشند،
بر سرش فریاد می‌کشیدند
و این حقیقت را همچون پتک
بر سرش می‌کوبیدند و به دلش طعنه میزدند!
تنش بوی گریه گرفته...
مغزش بوی خون...
دلش بوی لجن اما...
هم‌چنان دلش بوی
خاک باران خورده را می‌خواست!
خاکی که از جنس* احساس باشد
و بارانی که «پشت و پناه» باشد!

حالش به هم می‌پیچید
سرش از هجومِ افکارِ زهرگون،
سنگین شده و تابِ سر پا ایستادن نداشت!
دلش، چیزی برای چشم بستن طلب می‌کرد!
چیزی مثل مُردن!

شاید هم یک اغمای خودخواسته
که راحتش می‌کرد از این سرگیجه‌های تنهایی!
رگ پیشانی‌اش برجسته شده و داشت می‌ترکید!
از چشمانش خون فواره می‌کرد
و اما، نفسی نبود که بکشد!
اصلاً حیاتی در بدنش بود که سر پا بماند؟!
خودش بود و یک دنیا تاریکی و سرگیجه!
تیغ را میهمانِ رگ‌هایش کرد
و تنها دلش می‌خواست از این خواری،
از این نفس‌ها، از این تاریکی و بوی لجن،
خلاص شود!
اما چیزی مانع می‌شد!
کاش چیزی هم بود که قلبِ بی‌قرارش را آرام کند!
حتی دلش مردن را هم نمی‌خواست
چه بسا که مرگ هم او را پذیرا نبود!
حتی نمی‌دانست به راستی دلش می‌خواهد
تاریکی و بوی لجن از او گرفته شود؟
می‌توانست بی‌آن، با خود کنار بیاید
ادامه دهد زنده ماندن مضحکش را؟
در خیال خود می‌دوید و به جایی نمی‌رسید
می‌خواست کمی حالش بهتر شود
اما نمی‌توانست خودش را گول بزند
و مانند آدمی، آن چه را که تنها
یک توهم است زندگی کند

آرامش در جهانش مجهول بود!
اصلاً انگار او به دنیا آمده بود
تا نمیرد و تنها زجر بکشد!...
زجرهایی که یک دنیا هم نمی تواند آن را تاب بیاورد!
همه چیز مجهول بود!
خودش هم...
زیر یک علامت سؤال بزرگ قرار گرفته بود
و هویتش مجهول بود
اما تنش... ذهنش... دلش...
رو به فروپاشی می رفت!
هر که گفته این روح لایزال است،
بی شک متوهمی بیش نیست
زیرا که روح او مدت ها بود که رو به انحطاط رفته بود!
نه آرامشی بود و نه حال خوشی...
تنها در تاریکی قدم میزد و بوی خون،
نفس هایش را در خود حل کرده بود!
و آه از این تاریکی!
خودش را هم از خودش گرفته بود!

چه بر سرت می آید؟
حال روزهایت که تو را به باد فراموشی
سپرده و هر لحظه تو را از یاد خود می برد،
از دردهای شبانه ی زیر پتو با طعم هق هق
و بالشتی خیس

که هیچ‌گاه، کسی متوجه آن نشد
ضجه‌های یواشکی و پنهانی مغزت
که تا دندان مسلح خرخره‌ی آن را می‌جود
خیال کردم...
گورستانی از خیال، در سرم دور خود می‌پیچد
طنابی باریک‌تر از مو روبرویم
چشمانی درنده پشت سرم
راهی که وجود ندارد!
کجاست خیال‌هایم؟
صدایی هم به گوش می‌رسد ولی دل نبند
آن هم سراب است!...
در میان هیچ،
آرزویت شوخی سنگینی‌ست
احساست به درمان کمکی نمی‌کند
گربه‌های این مملکت، بوی سگ می‌دهند!
بین خودمان بماند
فرهنگش نیز مزه‌ی نیستی می‌دهد!
اصلاً قانونی وجود ندارد، چه برسد که پایمال شود!
اتفاق می‌افتد
یک آن، هر روز می‌میری!
حتی مردنت هم مضحک است
قبرت را با غم پر می‌کنند
به جای خاک، عذاب رویت می‌پاشند
ذره ذره همچو بازی دندان تا نهایت استخوانت... .

صدایت را بپر پاک دامن!
یک گوشه بنشین و با لذت به تماشای
شبانهات که روز است، خیره شو
خیره بمان و خیال نکن که خیالی بر سر داری...
تو چه بر سرت می آید؟!
به جرم نفس کشیدن، به دار آویخته می شوی!...

می خندیم هر روز را
چاره‌ای نداریم، دردهایمان درمانی ندارد
می خندیم و این عمل شک برانگیز است!
سرانجام...
دنیا، تسلیم خنده‌های اشک آلودمان می شود
اندرون جسممان زخمی کهنه وجود دارد
که هر روز بیش از پیش خون آلود است
کار از نمک پاشیدن انسان نماها گذشته
خودمان زخممان را می تراشیم!
مدتهاست آن را پنهان کرده‌ای
حتی خودمان هم نمی دانیم چه زخمی ست
چطور به وجود آمد؟ از کجا خردیم!...
تیمان تکه تکه شده
جسممان حس ندارد اما راه می رود!
اطرافت را بو کن، همه چیز را...
همان بوی آشنای خون، آشکار می شود!
لابه لای انگشتان من،



مرهمی وجود دارد، از جنس شیشه. ...
رویایی در سر دارم، از جنس حسرت. ...
تیغم و نمی‌بَرم
ابرم و نمی‌بارم
کورند و نمی‌بینند، وگرنه همه بیمارند! ...

تیم تولید: ronahi.b

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه فرمایید.

